# Bertolt Brecht

# برتولت برشت

## و نخستین نمایشنامه های او

امسال به مناسبت پنجمین سال درگذشت « برشت » مراسمی در دنیا بر پا گردید که خبر آن در شمارهٔ ششم همین دوره انتشار یافت . مقالهٔ زیر نیز به همین مناسبت انتشار می‌یابد .

« من، برتولت برشت ازجنگل‌های سیاه می‌آیم
مادرم ، هنگامی که در تنش خانه داشتم
به شهرها آمد : سرمای جنگل های سیاه
تا روز مرگ در من خواهد ماند . »

مجلهٔ سخن خواسته است برشت را بشناساند و این کار را به عهدهٔ من نهاده است . کاری است دشوار، هم‌به‌سبب‌بزرگی هنر برشت، هم به دلیل وسعت‌وغنای اندیشه‌اش، هم به سبب گوناگونی آثارش ، و هم به دلیل بسیاری رشته‌ها وپیوندهائی که این آثار را بهم می‌پیوندد .

مردی که ژان پل سارتر ، اورا « بی شك » بزرگترین نمایشنامه نویس معاصر خوانده ، شاعری که تئاتر اروپا را تحت تأثیر گرفته ، نوآوری که‌هنر تئاتر را دگرگون کرده و راههائی تازه و شگفت به روی نویسنده و بازیگر و تماشاگر گشوده است کیست ؟

ممکن است این رسم که اول در بارهٔ گذران زندگی کسان حرف می‌زنند به‌نظر کهنه آید . اما ضروری است ، تابتوان دید هر کس، کی و کجا وچگونه در این قشر خاك ریشه می دواند ، چطور رشد می کند ، وچه ثمری می‌دهد : برتولت برشت به‌سال۱۸۹۸ دراوگسبورگ Augsbourg آلمان به‌دنیا آمد. مادرش‌از مردم «جنگل سیاه » و پدرش اهل « باویر» بود و هنگامی که برشت زاده‌شد، در زمرهٔ بورژواهای اوگسبورگ جای داشت . پسرش را آن‌گونه که می‌توانست وگمان می‌برد « خوب » تربیت کرد . برتولت مدرسهٔ ابتدائی را خواند،دبیرستان‌را تمام‌کرد و هجده‌سالش بود که برای‌خواندن طب به دانشگاه مونیخ‌پاگذاشت .تا ۱۹۱۸ که‌به خدمت‌سربازی خوانده شد درس طب خواند و پیش از آنسکه جنگ‌به آخر برسد ، در بیمارستان های نظامی پشت جبهه تجربهٔ جنك آموخت .

در همین زمان شعر می‌گفت وشعرهایش‌راهمراه با نوای‌گیتاری که‌می‌نواخت برای سربازهای زخمی می‌خواند . شعرهایش آهنگ و رنگ طغیان داشت .

بیست و یك ساله بود که نخستین نمایشنامه اش رابه‌نام « بعـل Baal » نوشت . این نمایشنامه ، این سرکشی بی بند و بار ، به روی‌صحنه آمد و هیاهوی بسیار به راه انداخت . شاید برشت جوان طالب این جنجال بود .

بیست و دو ساله بود که دومین نمایشنامه‌اش « آوای طبل‌هـا در دل شب » را نوشت و به گرفتن جایزهٔ کلیست Kleist نائل گشت. « درجنگل شهرها » پس‌ازآن نوشته شد .

به سال ۱۹۲۵ با نمایشنامهٔ « آدم به جای آدم » نخستین طرح « تئاتر حماسی » خویش را عرضه کرد . ما بعداً در بارهٔ تئاتر حماسی برشت و روش‌های آن گفتگو خواهیم کرد . تا سال ۱۹۳۳ که باروی کارآمدن هیتلر ناگزیر رخت بربست و از آلمان گریخت ، چهارده نمایشنامه نوشت و بیشتر آنها را خود به روی صحنه آورد . تعدادی از بهترین آثار برشت در این زمره به چشم می خورد : « اپرای دوپولی »، «عظمت‌وانحطاط شهرماهاگونی Mahagonny » ، ژان مقدس کشتارگاه» ، «استثنا وقاعده» . هر اثر تازه نشانهٔ تحول و پیشرفت تازهٔ اندیشه و هنرش بود . مدام راههای نو و آفتاب های‌نو می‌جست . نمایشنامه هایش را در شهرهای آلمان بازی می‌کرد و به صحنه می آورد، و اغلب هیاهو برمی‌انگیخت . به‌هیچ شیوهٔ مقرر تن نمی‌داد و هیچ اندیشه‌ای‌را ازپیش مسلم‌نمی‌دانست . آدمیزاد را مطالعه‌می کرد، وارسی می کرد ، و چیزهائی می‌یافت‌که دیگران نیافته بودند ، و حرف هائی می‌زد که دیگران نزده بودند ، وشیوه‌ای به‌کار می گرفت‌که شگفتی به بار می‌آورد. آفتاب تازه‌ای که بر برهنگی آدمها می‌تاباند رسوائی آور بود و خیره کننده وپند آموز.

به سال ۱۹۳۳ آلمان را ترک‌گفت و به سویس پناه برد . سپس به پاریس وکوپنهاگ و سوئد ولندن و فنلاند رفت و در هرجا زمانی زیست . به سال۱۹۴۱ به آمریکا رفت و تا دو سال پس از پایان جنگ درکالیفرنیا زندگی‌کرد . درآمریکا بسیاری از روشنفکران فراری‌آلمانی را بازیافت . بسیاری ازآنان، تابعیت‌آمریکا را پذیرفته بودند تـا همیشه در آن سرزمین بمانند . برشت هفت سال چشم انتظار ماند تا سرانجام به وطنش بازگشت.

در تمام این دوران کار می‌کرد و می‌نوشت ؛ حاصل کارش تقریباً سالی دو نمایشنامه بود . تعدادی از برجسته ترین آثارش در همین دوران به وجود آمد ؛ « کله‌گردها وکله‌نوکدارها » (۱۹۳۳) ، « ترس بزرگ و فقررایش سوم » (۱۹۳۵)، « ننه کوراژ Courage و فرزندانش » ، « زندگی گالیله » ( ۱۹۳۸ ) ، « محاکمهٔ لوکولوس Lucullus » ، «زن‌نیکدل‌چوان Se- Tchouan » (۱۹۳۹) ، «ارباب‌پونتیلا Puntila و نوکرش ماتی Matti »، «صعود مقاومت‌پذیر آرتورو - اوئی Arturo-Ui» ( ۱۹۴۱ ) ، «رؤیاهای‌سیمون‌ماشار Simone Machard » ( ۱۹۴۳ ) ، و «دایرهٔ گچی قفقازی » ( ۱۹۴۵ ) .

در این مدت بسیاری از نمایشنامه‌هایش در اروپا و آمریکا به نمایش‌درآمد و برخی را خود او به صحنه آورد ؛ « کله‌گردها و کله نوکدارها » به‌سال ۱۹۳۶ درکوپنهاگ نمایش‌داده شد ، به سال۱۹۳۷ خودبرشت چندصحنه از « ترس‌بزرگ و فقر رایش سوم » و نیز « تفنگ‌های ننه کارار Carrar» را در پاریس نمـایش داد. « ننه کوراژ » به سال ۱۹۴۱ در زوریخ به‌صحنه آمد . در سال ۱۹۴۳ چارلز لاوتون « زندگی گالیله » را به زبان آمریکائی برگرداند و خودنقش‌گالیله رابازی‌کرد. این نمایش در هالیوود و نیویورک نشان داده شد . هم چنین اریک بنتلی - Eric Bentley چند نمایشنامهٔ برشت را ترجمه‌کرد و در تئاتر های دانشگاهی به نمایش گذاشت .

سرانجام برشت در دسامبر ۱۹۴۷ آمریکارا ترک‌گفت‌وبه‌وطن خود برگشت. به‌سال ۱۹۴۹ باهمکاری‌زنش هلنه‌وایگل Helne Weigel گروه‌تئاتری«برلینر آنسامبل

Berliner Ensemble » را بنیان گذاشت. هلنه و ایگل ،همسر برشت خود بازیگری چیره دست وهنرمندی بزرگ است.چندتا ازنقش های آثار برشت رابهتر از اوکسی بازی نکرده است . « ننه کوراژ » گوئی نقشی است که برای او آفریده اند . وایگل ازجوانی با برشت همکاری داشت و از بازیگران معدودی بود که درپی ریختن«تکنیك فاصله گذاری» ـ که بعداً دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت ـ برشت را یاری می‌دادند و برای یافتن « سبك بیان تئاتری »تازه‌ای می کوشیدند . برشت دریکی ازنوشته های خود ، جائی که دربارهٔ « فاصله گذاری » سخن می گوید ، چنین می‌نویسد : « دربرلین در تئاترشیف بوئردام Schiffbauerdamm کوشش شدکه سبك بیان و بازی تازه ای به وجودآید . با استعدادترین بازیگران نسل جوان : هلنه وایگل ، پترلور ـ Peter Lorre ، کاسپارنهر Caspar Neher ، اوسکارهومالکا Oscar Homalka و ارنست بوش Ernst Busch دراین کوشش وتلاش شرکت داشتند . »

پس ازبازگشت برشت به آلمان در همین تئاتر شیف بوئردام برلین بود که « برلینرآنسامبل »مستقر شد (به سال ۱۹۵۴) وکوششی که‌حکمرانی هیتلر و جنگ رشته‌اش راگسسته بود ، ازنو ادامه یافت . آخرین نمایشنامهٔ برشت «روزهای کمون» بود (۱۹۵۰) .

برشت باهمکاری گروهی‌ازبازیگران ، موسیقیدانان ، تکنیسین‌ها و دکور ـ سازها ، نمایشنامه هایش را به صحنه می‌آورد . شعر و موسیقی اجزاء ضروری بیشتر نمایشنامه های اوست وفنون « عصردانش » صحنه آرائی او را یاری می کند .

برشت خیلی از نمایشنامه هایش را خود به صحنه می‌گذاشت و کارگردانی می‌کرد و درترکیب اجزاء نمایش،از بازی وگفتار وآواز تاموسیقی ونور ودکور ، دخالت فعال داشت ، این شیوهٔ کار اورا به شدت خسته وفرسوده می کرد . می‌خواست زمانی بیاساید ، مدتی از کارگردانی کناره بگیرد و فقط به نوشتن بپردازد . اما زمان اینهمه نبود . دهم اوت ۱۹۵۶ برای‌آخرین بار «زندگی گالیله» را با «برلینر آنسامبل» اجراکرد ، وچهار روزبعد ، ۱۴ اوت ۱۹۵۶ ، چشم ازدنیا بست .

برشت در سراسر زندگیش عضویت هیچ حزب و جمعیتی را نپذیرفت . انسان برایش مقوله‌ای بود درخور مطالعه و بررسی‌دائم . هیچ نظر و پاسخ از پیش آماده‌ای برای قضایا نداشت . «اندیشیدن درهروضع تازه» کار او بود . به‌همین‌جهت هیچ اثری را « پایان یافته » نمی‌دانست وهمیشه درنوشته هایش ، حتی‌آنها که بارها چاپ شده بود ، دست می‌برد . هنگام تمرین بازیگران ، پس از هربازی ، با هر میزانسن جدید ، هنگام هرچاپ تازه ، ممکن‌بود تغییراتی‌به نظرش ضروری برسد. ازاین‌کار ، که‌گاه نمایشنامه را زیر و رو می‌کرد ، نه بیمی‌داشت ونه خسته می‌شد.

علاوه برنمایشنامه ها چند دفتر شعر ، یك رمان ( کسب وکار آقای ژول ـ سزار) ، مقداری داستان ، ونوشته هائی دربارهٔ اندیشه ها ، شیوه‌های هنری ، سبك و هنرخویش به جا نهاده است .

*

لاواتر Lavater وگوته جوهر نبوغ راچنین تعریف‌می کنند:«آنچه‌اقتباس نشده، آنچه نه‌آموختنی‌است نه یاد دادنی ، آنچه به عمیق ترین خصوصیات شخصیت تعلق دارد ، آنچه نمی‌تواند تقلید شود ، نبوغ است : این همان چیزی است که همهٔ ملتها

نبوغش می خوانند و تا آدمیان می‌اندیشند و احساس می‌کنند و سخن می‌گویند، چنین خواهد بود.» وبرشت چیزی داشت که از کسی نیاموخته بود، وکسی نمی‌تواند بیاموزد وتقلیدش کند. نبوغ سرکش او درهنر تئاترمعاصر انقلابی عمیق و بزرگ به وجود آورد. برشت کوشید به‌آدم های معاصرخود روش دیدن و اندیشیدن تازه‌ای بیاموزد، تا هیچ چیز از زیرچشمشان در نرود، وهیچ چیزرا عادی نپندارند، و این نیرو درآنها زاده شود تاپوستهٔ عادات را بشکافند و درقالب عادی‌ترین حوادث چیزهای شگفت بیابند. نه برای اینکه حیرت زده ومسحور شوند، برای اینکه تغییر پذیرند، و برای تغییرخویشتن و دنیا بکوشند. جاه‌طلبی‌هنرمندانه‌اش ـ اگر بتوان این تعبیر را به‌کار برد ـ همین بود. برخلاف بسیاری از شاعران و نویسندگان‌که به تدریج رو به افول می‌روند وقدرتشان به‌زوال می‌گراید، برشت تا پایان عمر ازپیش رفتن بازنماند وخورشید قدرتش مدام برتر وگرمتر تابید، ازاین‌رو که درسیری پیوسته و اوج‌گیر، نیازها ونیروها ونبردهای عصرخود را شناخت. و اهمیت هنر و وظیفهٔ خویش‌را شناخت. به‌همین جهت دربارهٔ کار خود داوری بود سخت‌گیر. می‌کوشید گفتار و آهنگی بیابد که دقیقاً اندیشه‌اش را بیان‌کند. برای بازیافتن زبان وکلمات مناسب، کارش‌را از بررسی اطوار وحرکات آغاز می‌کرد. ابتداحرکات و اطوارآفریدگان خود را درهروضع‌خاصی می‌آزمود و سپس کلمهٔ مناسب را می جست. می‌گفت: «هنگامی‌که هوراس Horace عام‌ترین اندیشه و پیش پاافتاده ترین‌احساس رابیان‌می‌کند،پرشکوه‌جلوه می‌کند. ازاین‌رو که او روی مرمرکار می‌کرد و ما روی گل‌خام.» ومی‌کوشید مرمری بیابدکه هر اندیشه واحساس برآن شگفت و پرشکوه بنماید.

شعر برشت‌که برمرمرنقش بسته‌قدرتی‌دارد‌که خواننده وبیننده‌را به‌تعمق و اندیشیدن دربارهٔ‌خود وزندگی‌ومسؤلیت‌خویش‌وامی‌دارد. بعداًخواهیم‌دیداین«احساس مسؤلیت فرد»، با رنگهای‌گوناگون، چگونه درهمهٔ آثار برشت اثردارد. کوشش برشت درتئاتر و درشعر این بود که راهها وشیوه‌هائی بیابد تا دیگرفریب از راه احساسات ممکن نباشد. درس‌تاس‌آثار نمایشی پیش‌ازاو، تماشاگر فریفته و اسیر صحنه‌است. شیفته و مسحوراست، احساس می‌کندکه‌گوئی به‌آرامی درگهواره‌تکانش می‌دهند و در محیطی انباشته از احساسات، به‌خواب می رود، چون خواب‌زده‌ای است‌که تلقین می پذیرد و ارادهٔ مقابله، مخالفت و اندیشیدن ازاو سلب می‌شود. هدف برشت یافتن شکلی بود که روبروئی تماشاگر را با مضمون و اندیشه های نمایشنامه برانگیزد، تا درسراسرنمایش بیدار و هشیار بماند، فریفتهٔ رؤیانشود، اراده‌اش به‌خواب نرود، بیندیشد وتصمیم بگیرد. برشت با تئاتر حماسی خویش این شکل را یافت و باشیوهٔ «فاصله‌گذاری» به‌کمالش رسانید. هربرت‌ایهرینگ Herbert Ihring درجائی‌که از «حصهٔ برشت در تاریخ تئاتر» سخن می‌گوید می‌نویسد: «عظمت انسان‌که سابقاً امری منطبق با واقعیتی فکری بود مدت هاست مرادف‌گزافه گوئی وابهام وپندارگرائی شده است.» لازم بودبجای عظمت مفهوم دیگری قرار بگیرد. برشت «فاصله» را به جای‌آن‌گذاشت، فاصله‌ای‌که ابعاد را بهتر می‌نماید و دروغ عظمت پنداری را برملا می‌کند. منظوراین نیست‌که‌آدمیان را از چنان‌فاصله‌ای بنگریم‌که ذراتی‌خرد بنمایند. مقصود این‌است‌که دور وبرون از محفظهٔ احساسات خویش قرارشان دهیم تا بهتر بشناسیمشان، تا هالهٔ رؤیا، حواس مارا دربرابر واقعیت ابعاد نفریبد. درشماره های آینده در بارهٔ کیفیت

تئاتر حماسی برشت و اسلوب فاصله گذاری او که امکانات بیکرانه‌ای برای شعر و نمایش پدید آورده است ، به تفصیل بیشتری سخن خواهیم گفت .

*

اندیشهٔ « طغیان » درهمهٔ آثار برشت نشانی دارد. «بعل» نخستین اثر نمایشی او طغیانی است افسارگسسته ، جوشش نیروئی است غریزی که هیچ قاعده‌ای و هیچ مرزی به بندش نمی‌کشد . خشونتی است شاعرانه در برابر دنیائی بی‌رحم و دشمن‌خوی، بد بینی و بی‌بندوباری این اثر ، انعکاس زندگی بی‌سامان پس ازجنگ است . بعل مکانیسین بیکار و شاعر بی‌بند و باری است که در کاباره‌ها آواز می‌خواند و گیتار می‌نوازد . عیاش‌است وهرزه‌گرد. به هیچ قانون و قاعدهٔ اخلاقی پای بند نیست . با بی‌شرمی وخشونتی شگفت زن هارا از راه بدر می‌برد . همهٔ زندگیش این است که شعر بگوید ، آواز بخواند ، گیتار بزند ، می بنوشد ، وعشق بورزد ، و دراین راه اگر پیش آید می‌تواند آدم هم بکشد . اما تنهاست و احساس تنهائی هیچ‌گاه رهایش نمی‌کند . شاید عصیان اوهم برای گریز ازتنهائی است . سرانجام بهترین دوستش را می‌کشد ، ودور ازهمه ، درتیرگی تنهائی درکومه‌ای جان می‌دهد .

بعل معرف وضع روحی جوانان آلمانی پس از جنگ اول جهانی است . برخی از جنبه های زندگی برشت جوان به‌زندگی قهرمان اثرش شباهت دارد . برشت هم چون بعل نخستین شعرهای عصیان آمیزش را همراه با گیتار می‌خواند ، چون او به‌کاباره‌ها رفت وآمد داشت و از جنجالی که شعرهایش به راه می‌انداخت لذت می‌برد، چون او نیز به سختی احساس تنهائی می‌کرد .

بعل نیروئی است غریزی و بهیمی که باستایش می وهم‌آغوشی بادختران و نیایش مرگ در سرودهایش ، فریاد تحقیر جامعهٔ خویش را برمی‌آورد . اما این خدای عیش ومستی که تا می‌تواند لذات زندگی را باآزمندی می‌نوشد ، چون سگی بی‌پشت وپناه در «جنگلی» که زادگاه اوست ، جان می‌دهد ، ودر « سینهٔ سیاه‌زمین » می‌پوسد وبا طبیعت بیجان می‌آمیزد .

ناپختگی و شدت وخشونت و اداهای جوانی دراین نمایشنامه اثر گذاشته است . اما با اینهمه ، دربسیاری جاها ، تغزل دراشعاری سرشار از زیبائی می‌درخشد. سرودی که نمایشنامه را آغاز می‌کند ، دریچه‌ای به زیبائی شاعرانهٔ آن می‌گشاید :

وقتی‌که بعل درشکم سپید مادرش رشد می‌کرد
آسمان پهناور بود وآرام و پریده رنگ
جوان بود وبرهنه و بسیار شگفت
وهنگامی‌که بعل چشم به دنیا گشود دوستدار آسمان شد .

وبهنگام رنج وبه‌گاه شادی آسمان سرجایش بود
چه بعل خواب بود ، چه لذات‌آسمان را می‌چشید وچه نمی‌دیدش .
شب آسمان را نیلگون می‌کرد و به بعل مستی می‌داد
سپیده دم بعل را پرهیز نگرمی‌کرد ورنگ از رخ‌آسمان می‌برد

. . . .

در انبوه شر مگین گنهکاران
بعل برهنه می‌آسود و باآرامش غلت می‌زد .
فقط آسمان ، که همیشه همان آسمان بود
با جلال و شکوه ، برهنگیش را می پوشاند .

. . . . . .

بعل به‌کرکسان تنومندی که درآسمان ستاره نشان
چشم انتظار جسدش هستند ، گوشه چشمی می‌افکند .
گاه بعل خود را به مردن می‌زند . آنگاه اگرکرکسی براو بتازد ،
بعل خاموش وآرام کرکس را چاشت می‌کند .

زیر ستاره های اندوه خیز درهٔ زاری ها
بعل کشتزارهای پهناور را می‌چرد .
همین‌که درکشتزارها ساقه‌ای نمی‌ماند باگامی‌آهسته
آوازه خوان به جنگل جاوید فرود می‌آید تا درآن بیارمد .

واگر شکم زمین بعل را در مغاك بکشد ،
دیگر دنیا برای بعل چه ارزشی دارد ؟ بعل سیرشده است .
بعل زیر پلك‌هایش چندان آسمان دارد
که حتی پس ازمرگ چندان‌که بخواهدآسمان را می‌نگرد .

هنگامی‌که بعل درشکم سیاه زمین می‌پوسید
آسمان همچنان پهناور بود وآرام و پریده رنگ
جوان بود و برهنه و بسیار شگفت
همانگونه بودکه بعل بهنگام زندگی دوستش می‌داشت.[۱]

*

«آوای طبل‌ها در دل شب» و «در جنگل شهرها» پس از بعل نوشته شد. «آوای طبل‌ها در دل شب» به سال ۱۹۲۲ در مونیخ به صحنه آمد و با موفقیت بزرگی روبروگشت. هربرت ایهرینگ، منتقد تئاتر، استعداد و قدرت بیان‌شاعر جوان را ستود. بردن جایزهٔ «کلیست» نظر مدیران تئاتر را به سویش گرداند و در همین سال راه برلین به رویش گشوده شد.

«آوای طبل‌ها» مرکب است ازپنج‌پرده وموضوعی‌را طرح می‌کندکه خیلی‌ها درباره‌اش داستان پرداخته اند : بازگشت سربازی از جبهه که مرده‌اش پنداشته‌اند و پس از زمانی اندوه ، طبعاً دیگر حقی برایش نشناخته‌اند . نامزدش راکنار مرد دیگری می‌بیند و اندك زمانی‌در برابر جامعهٔ ناسپاس وکورسرکشی و طغیان‌می کند.
اما همین‌که نامزدش را باز می‌یابد ، از نیمه راه باز می‌گردد ، تادرجائی که حصار زندگی آدم‌ها با بادی فرو می ریزد ، حصار زندگی خویش‌را استوارکند و شعلهٔ تبارش را فروزان بدارد :

«شپیورمی‌زند : آدم‌های بینوادر محلهٔ فقیرنشین می‌میرند، خانه‌ها برسرشان خراب می‌شود ، سپیده می‌دمد ، انسان‌هامثل‌گربه‌های‌مفروق‌برکف خیابان افتاده‌اند، من خوکم و خوك به خانه‌اش بر می‌گردد . . . پیراهن تمیزی می‌پوشم ، تنم‌آسیبی ندیده ، نیم تنه‌ام را در می‌آورم ، یوتین‌هایم را واکس می زنم . فردا صبح همه‌این فریادها به آخر می رسد ، اما من فردا صبح در تختخوابم خواهم بود و فرزندان بسیار پدید خواهم‌آورد تاشعلهٔ تبارم خاموشی نگیرد . . . اکنون نوبت رختخواب

۱ ـ در ترجمهٔ این شعر و توضیح نمایشنامهٔ بعل از متن فرانسوی آن به ترجمهٔ Pierre Hainaut استفاده شده است . ( مجموعهٔ‌نمایشنامه‌های برشت ـ جلد چهارم ) .

است ، رختخواب بزرگ و پهن و سفید ، بیا ! » ۱

در این نمایشنامه‌ها تعبیرها بسیار شگفت و گاه نامفهوم است و بیان با همهٔ خشونتش بسیار شاعرانه . برشت قریب سی سال بعد دربارهٔ این نمایش نامه چنین نوشت :

« از میان نخستین نمایشنامه‌های من « آوای طبل‌ها در دل شب » از همه مبهم تر و دو پهلو تر است . طغیان برضد قرار دادهای محکوم ادبی ، به محکوم ساختن یك جنبش بزرگ اجتماعی ۲ منجر شد . . . استنباط های دراماتیك این دوران ، ستایش پر طمطراق و دروغین انسان وفرمودن راه حل های مصنوعی و غیر واقعی ، مرا که دانشجوی زیست شناسی بودم خوش نمی‌آمد . باهر نمایشنامه‌گروهی آدمهای « خوب » می ساختند که شباهتی به واقع نداشتند . .

برشت هرگز نتوانست این خوبی فرشته وش و دروغین آدم‌ها را بپذیرد. بهترین قهرمان هایش ، حتی شریف ترین آنها از ضعف و بدی های آدمها حصه‌ای دارند، و اغلب حصه‌ای بزرگ . اما اینکه بدی از کجا می‌آید ، برشت درجستجویش بود . در این دوران ، به هنگام نوشتن نخستین آثارش ، هنوز برشت سرگردان دنیای پس از جنگ است و اندیشه‌اش قراری نگرفته . ازبدی آدمها ، از سنگدلی‌هاشان ، از تزویرها و دروغ هاشان ، از نبردهای خونین و به ظاهرعبثشان ، و از بی رحمی جامعه‌ای‌که ساخته اند ، در رنج‌است . اما نمی داند بدی از کجا نشأت می گیرد .

*

« در جنگل‌شهرها » ۳ نمایشنامه ای است دربارهٔ ناممکنی ارتباط‌وپیوند آدمها ؛ در این دنیای سخت و دشمن خوی آدمیزاده تنهاست . یك « سوء تفاهم » چاره ناپذیر او را از همنوعان و حتی خانواده‌اش جدا می کند . حادثه درشیکاگو درمحیط کافه‌های چینی می‌گذرد . محیطی است پنداری و رؤیائی و حادثه گاه در ابهامی شاعرانه و گاه در خشونتی رسوا گر رخ می‌نماید .

شیکاگو ، این شهر غول پیکر ، این « کنام بینوایان و بهشت سوداگران » به سبب شدت تضادهایش برای برشت کشش خاصی داشت ، ده سال بعد در « ژان مقدس‌کشتار گاه » و بیست سال بعد در « صعود مقاومت پذیر آرتورو ـ اوئی » باز هم شیکاگو را جای وقوع حوادث داستان خویش برگزید .

اما حتی در این نمایشنامه « جدائی آدمها » و« چاره ناپذیری سوء تفاهم » جاوید و مقدر نیست . دنیای فکری برشت در حرکت مدام است . قهرمانانش نیز تغییرمی‌پذیرند یا می‌توانند تغییر بپذیرند . جهت‌این‌تغییر از پیش روشن‌ومشخص نیست . عمل فرد بر روی دنیائی‌که در آن زیست می‌کند و عکس العمل این دنیا برزندگی برونی و درونی او ، جهت تغییر را معین می‌کند . مری گارگا ـ Mari Garga یکی از اشخاص نمایشنامهٔ « در جنگل شهرها » می‌گوید : « آدمی‌امکانات

۱ ـ در توضیح این اثر و ترجمهٔ عباراتی از آن ، متن فرانسوی به ترجمهٔ Gilbert Badia مورد استفاده قرار گرفته است . ( مجموعهٔ نمایشنامه‌های برشت ـ جلد پنجم )

۲ ـ جنبش‌اسپارتاکیست ها.

۳ ـ در توضیح این نمایشنامه از متن فرانسوی آن به ترجمهٔ ـ Gilbert Badia و François Hachelles استفاده شده است ( مجموعهٔ نمایشنامه‌های برشت ـ جلد ششم )

بی شمار دارد . » و این عبارت بارها در نمایشنامه تکرار می شود . پس آدمیزاد می‌تواند سرنوشت خویش را بسازد ، دگرگونه کند ، و آنچه به نظر چاره ناپذیر می رسد ، درمان ببخشد . اندیشه‌ای که در این‌جا فقط بذرش پاشیده شده ، در آثار بعدی برشت رشد می کند ، دلایل واقعی و قالب هنری خویش را می‌یابد و به‌صورت یکی از خطوط برجسته و مشخص اندیشه وهنر برشت در می‌آید .

*

« آدم به جای آدم » به سال ۱۹۲۵ به صحنه آمد[۱] . حادثه در هند، نزدیک مرز تبت می گذرد. گالی‌گی Galy Gay دلال مسالمت جوی شهر کیل کوآ Kilkoa یك روز صبح از خانه بیرون می‌آید تا برای زنش ماهی بخرد . در پایان نمایشنامه ـ صبح روز بعد ـ جامهٔ «ارتش کبیر بریتانیا» را به‌تن کرده و تن‌و جانش را به‌شیطان فروخته است . موضوع نمایشنامه ، این‌استحالهٔ عجیب و ناگزیر است که خودقهرمان هم در وقوعش مسؤولیت وهمکاری دارد ، بی‌آنکه هرگز در این باره بیندیشدیا نیتی بکند . گالی‌گی در سراسر یازده صحنهٔ نمایشنامه ، تنها وبیکس راه مسخ خویش را می پیماید و اسیر دنیائی می‌شود که وقتی آدمی را به پای مرگ مـی برند کسی لب‌تر نمی‌کند ، همان‌گونه که ننه‌کوراژ همپای جنگ راه می‌نوردد و در گیرودار تقدیری خود ساخته، همه چیزش‌را ازدست می دهد. سه‌سربازی که برای‌تبدل گالی‌گی می کوشند هیچ بدخواهی ندارند . شاید هم از کاری که می کنند بیزارند . در آخرین صحنهٔ نمایش از زبان یکیشان‌می‌شنویم: « دنیا نفرت آور است . برای آدم‌ها آرامشی وجودندارد. » و دیگری جواب می‌دهد ، « در این دنیا چیزی پست تر و ضعیف تر از انسان نیست . » آنها هیچ خصومتی با گالی‌گی ندارند ، اما به ضرورتی خاص ناگزیر می‌شوند گالی‌گی را در اسارت خویش شریك کنند . گالی‌گی با فریبی ساده در راهی مشکوك گام می‌نهد ، با حیله‌ای زمخت و شاید بچگانه ، به چاله می‌افتد، به دادگاهی ساختگی کشانده می‌شود ، محاکمه و تیر باران وبه خاك سپرده می‌شود تا با نام و خصلت و لباسی دیگر از نو زاده شود . در اینجا همه ، جـز تماشاگر ، فریفته و فریبگرند .

نمایشنامه از اینجا آغاز می شود که چهار سرباز ارتش کبیر بریتانیا ، اوریا Uria ، جس Jesse ، پولی Polly ، وجیپ Jip ، در شهر کیل کوآ ، در ساعات آزادی

---

۱ ـ در توضیح این نمایشنامه و نقل و ترجمهٔ قسمت هـائی از آن متن فرانسوی بـا عنوان Homme pour homme به‌ترجمهٔ Genevieve Serreau و Benno Besson مورداستفاده قرارگرفته است . عنوان متن‌آلمانی اندکی باعنوان متن فرانسوی تفاوت‌دارد: Mann ist Mann ( آدم ، آدم است ) ، اما برای نقل مفهوم نمایشنامه به فارسی عنوانی بهتر از « آدم به جای آدم » به نظرم نرسید . نمایشنامه علاوه بر عنوان اصلی ، عنوان دومی هم دارد :

« مسخ گالی‌گی دلال در اردوگاه نظامی کیل‌کوآ به سال هزار و نهصد و بیست وهفت . »

یاد آوری این نکته ضرورت داردکه در توضیح و تحلیل نمایشنامهٔ « آدم به‌جای‌آدم » قسمت‌های نسبةً زیادی از متن اثر ترجمه و نقل‌کرده‌ام. این‌کار به نظرم ضرورت داشت ، هم از این‌رو که تاکنون جز ترجمهٔ ناقص « آنکه گفت آری وآنکه گفت نه » ، اثری از برشت به‌فارسی ترجمه نشده و لازم بود نمونه‌هائی از آثار او به خواننده ارائه شود ، و هم بدین جهت‌که « آدم به جای آدم » یکی از بهترین آثار برشت و نخستین نمایشنامهٔ « حماسی » اوست . بعلاوه برای توضیح و تحلیل اثر و بیان اندیشه‌هائی که برشت عرضه داشته ، ترجمه و نقـل قسمت هائی از نمایشنامه به نظرم ناگزیرآمد . اگر این قسمتها بتواند خوانندهٔ عزیز را تا حدی با سبك و بیان هنری برشت آشنا کند ، در آینده شاید فقط در مورد یك یا دو اثـر دیگر چنین کـاری ضرورت پیدا کند .

خویش ، برای دزدی به معبد « خدای زرد » پاگذاشته‌اند . کاهن‌ها همه جا تله‌ها و دامهای ناپیداکار گذاشته‌اند . همه به‌دام‌می‌افتند ، سه‌تاشان می‌گریزندوچهارمی‌ـ جیپ ـ موهای سرش به تله‌افتاده ، وهمین‌که دوستانش می‌خواهند بیرونش بکشند ، موهایش‌کنده می‌شود . این نشانه‌ای است‌که آنها را لو خواهد داد . و گروهبان فیر چیلد Fairchid ، « ببر خون آشام » ( این لقب اوست ) گناهشان را به‌سختی مجازات خواهدکرد . باید چاره‌ای اندیشید . جیپ سیاه مست است . او را توی صندوق زباله‌ای می اندازند و به طرف سربازخانه راه می افتند . هرگز جرئت ندارند بدون رفیق چهارم خود سرخدمت حاضر شوند . ناگزیر باید مردی جست که جای جیپ را بگیرد و آنها را از مهلکه برهاند .

گالی‌گی ، دلال ساده دل شهر کیل‌کوآ ، ازکلبه‌اش بیرون آمده تا برای زنش ماهی بخرد . در راه به بگ بیك Begbeik بیوه ـ که با سپاه همراه است و به سربازان‌ویسکی‌وسیگار وغذا می‌فروشد ـ برمی‌خورد. سبدبگ‌بیك‌سنگین‌است و ازگالی‌گی می‌خواهدکه کمکش کند .گالی‌گی با نیکدلی می پذیرد ، او مردی‌است‌که نمی‌تواند بگوید « نه » . بگ‌بیك به او پیشنهاد می‌کند به جای ماهی خیار بخرد، و گالی‌گی پس‌از درنگی رضا می‌دهد ، چون «نه» گفتن نمی‌داند .

« اوریا » ودوستانش گالی‌گی را می‌بینند وگفتگویش‌را بابگ‌بیك می‌شنوند، اوریا می‌گوید: «این مردی‌است‌که‌به درد مامی‌خورد.» وجس تأیید می کند : «مردی که بلد نیست « نه » بگوید . »

از آغاز خصلت و شخصیت گالی‌گی با چند خط ساده وگویا ترسیم‌می‌شود. ابتدا درگفتگو با بگ بیك ،

« می‌دانید ، من تخیلی نیرومند دارم ، می‌توانم یك ماهی را چاشت کنم ، حتی‌پیش از آنکه دیده باشمش ! آدمهائی را می‌شناسم‌که برای خرید ماهی بیرون می آیند و بعد ، اول‌آن را می‌خرند ، دوم‌به‌خانه می‌برندش ، و سوم آنرا می‌پزند، و چهارم‌می‌خورندش ، و شب حتی پس از آنکه ماهی از هضم رابع گذشته باز همین ماهی بیتوا در مغزشان می‌پلکد! چرا ؟ برای اینکه قدرت تخیل ندارند. »

وسپس در گفتگو با سربازان ،

جس ـ امشب چه شب زیبائی است !
گالی‌گی ـ بله آقا .
جس ـ خیلی عجیب است آقا ، نمی‌توانم این فکر را از سر بدرکنم‌که شما ظاهراً ازکیل کوآ می‌آیید .
گالی‌گی ـ ازکیل کوآ ؟ درست است . دکانم در آنجاست .
جس ـ از دیدنتان خیلی خوشحالم آقای . . .
گالی‌گی ـ گالی‌گی .
جس ـ درست است ، و در آن جا دکانی دارید ، همین‌طور نیست ؟
گالی‌گی ـ معلوم می شود مرا می‌شناسید ، شاید هم زنم را می شناسید .
جس ـ اسمتان ، آره ، اسمتان ، صبر کنید . . . گالی‌گی است .
گالی‌گی ـ درست است ، اسمم همین است .
جس ـ بله ، هم الآن متوجه شدم و یادم آمد ، می بینید من اینطورم . صبرکنید، من شرط می‌بندم که شما ازدواج کرده‌اید ! اما چرا اینجا بایستیم‌آقای گالی‌گی ؟ اینها دوستان منند ، پولی و اوریا . باما به‌کافهٔ سربازان بیائید تا چپقی چاق‌کنیم . ( لحظه‌ای درنگ .گالی‌گی با بدگمانی آنها را نگاه می‌کند . )
گالی‌گی ـ خیلی ممنونم ، بدبختانه زنم درکیل‌کوآ چشم انتظارم است . بعلاوه ،

ممکن‌است به‌نظرتان مضحك بیاید ، ولی من چیق ندارم .
جس ـ خوب سیگاری چاق می‌کنیم . دیگر نمی‌توانید این خواهش را رد کنید . امشب چه شب زیبائی است .
گالی‌گی ـ حالاکه این‌طور است دیگر نمی‌توانم بگویم نه . . . »

و بعد در کافهٔ سربازان :

« جس ( گالی‌گی را کنار دیوار می‌کشد ) ـ آقای عزیز ، شما می‌توانید بی‌آنکه براینتان درد سر وخرجی داشته باشد، به سه سرباز که توی هچل‌افتاده‌اند کمك کنید.
پولی ـ چهارمین مرد ما وداعش را با زنش به آخر نمی رساند ، اگروقت‌آماده‌باش چهار نفر نباشیم می‌اندازمان توی زندانهای تاریك کیل‌کوآ .
اوریا ـ کمکی‌که می‌توانید بهما بکنید این است‌که این لباس نظامی را بپوشید ، با ما سرصف بیائید و اسم رفیق ما را فریاد بزنید ، قاعدهٔ نظام این است .
جس ـ همین و بس .
گالی‌گی ـ مبادا خیال‌کنید که دلم نمی‌خواهد بهشما کمك‌کنم ، ولی باید هر چه زودتر به‌خانه‌ام برگردم . برای شام یك خیار خریده‌ام وبه این جهت نمی‌توانم‌کاری که دلم می خواهد بکنم .
جس ـ خیلی ممنونیم آقا . راستش من از شما جز این انتظاری نداشتم . درست است ، شما کاری‌که دلتان می‌خواهد نمی‌کنید ، می‌خواستید به‌خانه‌تان برگردید ولی نمی توانید.آقا خیلی متشکریم‌که با این شیوه ، اعتمادی را که به‌محض دیدنتان به شما پیداکردیم ، توجیه می‌کنید ، دستتان را بدهید ، آقا !

( دست گالی‌گی را می گیرد ، اوریا باحرکتی آمرانه گوشه‌ای را در پناه میزها به او می‌نمایاند. گالی‌گی به‌آنجا می رود . همین‌که آنجا می رسد سه سرباز بر سرش می ریزند ولباس رویش را در می‌آورند .)

اوریا ـ اجازه بدهید برای مقصودی‌که می دانید لباس پرافتخار ارتش بریتانیا را به شما بپوشانیم ... »

واندکی بعد ، پس‌ازآنکه به گالی‌گی‌لباس سربازی می‌پوشانند:

« یك سرباز ( دم در فریادمی زند )ـبیائید به‌صف‌اقضیهٔ معبد است ، ظاهراً یکی گم شده ، می‌خواهند همه را به اسم صداکنند و دفترچه‌های خدمت‌راوارسی‌کنند...
گالی‌گی ( ژاکـو زده و لباسهای شخصیش را تا می‌کند )ـخودم باید از لباس‌هایم مواظبت کنم .
اوریا ( به‌گالی‌گی )ـ بگیرید، این‌هم دفترچهٔ خدمت شما، ما فقط ازشما می‌خواهیم که اسم رفیق ما را با صدای بلند وکاملاً واضح ، فریاد بزنید . چه عیب دارد .
پولی ـ اسم رفیقی که گمش کرده‌ایم این است : جرایـا جیپ Jeraiah Jip ، جرایا جیپ !
گالی‌گی ـ جرایا جیپ !
اوریا ( دارد از در بیرون می رود ، به گالی‌گی )ـ این خودش سعادتی‌است‌که آدم باکسانی بر خوردکندکه تربیت حسابی دارند و می دانند در هر موقعیتی چه‌رفتاری داشته‌باشند .
گالی‌گی ( نزدیك در می ایستد ) ـ و انعام من ؟
اوریا ـ یك بطری ویسکی ، بیائید .
گالی‌گی ـ آقایان ، شغل من دلالی است و این شغل ایجاب می‌کندکه در هرموقع به طوردقیق حساب‌کنم ، من‌فکرکرده بودم دوجعبه‌سیگاروچهار یاپنج‌بطری ویسکی.
جس ـ ولی شما باید با ما بصف بیائید .
گالی‌گی ـ البته .
پولی ـ خوب ، دو جعبه سیگار و سه یا چهار بطری ویسکی .
جس ـ هان ؟ همین الآن نمی‌گفتید دو جعبه ؟
گالی‌گی ـ اگربخواهید به این ترتیب حرف بزنید می‌شود پنج‌بسته و هشت‌بطری.

( شیپور )
اوریا ـ باید زود تر رفت .
جس ـ خیلی خوب ، موافقیم به‌شرط اینکه فوراً با ما بیایید .
گالی‌گی ـ موافقم !
اوریا ـ و اسم شما ؟
گالی‌گی ـ جیپ . »

گالی‌گی آدمی است معمولی . ساده‌دل است ، خوش باور و مهربانست، در حرفها وکارها حیله‌ای نمی‌جوید ، چون ظاهراً دلیلی ندارد که بجوید . تنها درهمه حال یك چیز از یادش نمی رود ، و آن منفعت است . اوکاسب است ، دلالی پیشهٔ اوست و درهر کار باید سودی ببرد، باید پاداشی بگیرد . و همین سود جوئی کاسبانه است که به ورطه می‌کشاندش . سود چشمش را بر هر چیزی ، بر هر خطری ، حتی بر بی پرده ترین و آشکارترین فریبها می‌بندد . مسخ گالی‌گی ازهمین جا آغاز می‌شود که هرکاری ، به چشمش معامله‌ای است . در دیدهٔ او ، دنیای آدمیان چیزی نیست جز دنیای سوداگران . سراسر زندگی، معامله است . چیزی می‌دهی و چیزی می‌ستانی و در این کار سودی می بری . گالی‌گی سوداگر کوچکی است و نمی داند که سوداگری بزرگ دستگاهی دارد غول پیکر ، و آدمهائی چون او ، اگر گوش به زنگ و هوشیار نباشند به آسانی به پیچ و مهرهٔ این ماشین مبدل می شوند . و نمی‌داند که جنگ ارتش کبیر بریتانیا در مستعمرات ، خود نوعی سوداگری است . یك جا دو سرباز این حقیقت را باز می‌گویند :

« سرباز دوم ـ آیا معلوم است باید به جنگ که برویم ؟
سرباز اول ـ اگر به پنبه احتیاج داشته باشند باید با ثبت بجنگیم و اگر به‌پشم احتیاج داشته باشند باید به جنگ پامی برویم . »

اما گالی‌گی این چیزها را نمی‌داند و شاید نمی خواهد بداند . او چشمی سودجو ، دلی ساده و تخیلی « نیرومند » دارد ، و همین او را بس است ! به علاوه، گالی‌گی‌به راستی می‌خواهد خوب باشد ، کمك کند و آن جا که می‌تواند یاری خود را دریغ ندارد . اما در جامعه‌ای که بر بدی بنیان دارد نمی توان هم یاور خویش بود و هم به دیگری کمك کرد . این اندیشه که در جامعهٔ بد ، خوبی غیر مقدور است، بارها درآثار برشت ظاهر می‌شود : در« آدم‌به‌جای‌آدم» ، در«عظمت‌و انحطاط شهر ماهاگونی » ، در « دایرهٔ گچی قفقازی » و درخشان تر و گویا تر از همه در « زن نیکدل شهر سچوان » . زن نیکدل شهر سچوان تا به دیگران کمك می کند خود خانه خرابست ، اما همینکه جامهٔ سنگدلی می‌پوشد و فقط به خویش و سود خویش می پردازد ، کارش رونق می‌گیرد و زندگیش آسوده می‌شود . چون سود از آسمان نمی آید ، از جیب این و آن می آید ، و اگر به این وآنش ندهند چیزی نمی ماند .

اما گالی‌گی در عین سودجوئی قصدکمك دارد . پس از آنکه بجای جیپ سر صف حاضر می شود و به صحنه بر می‌گردد ، رو به تماشاگران می‌کند و باآنها حرف می زند :

«خدمت ناچیزی به ممنوع به هیچکس‌آسیبی نمی رساند . همه چیز در این‌نکته‌است؛ زندگی‌کردن و به دیگران امکان زندگی دادن. هم الآن جام ویسکی خود رابا یك جرعه سر می‌کشم و به‌خود می‌گویم : کار من به این آقایان کمك‌کرد . این‌تنها چیزی است‌که تو این دنیا بحساب می آید . به وقت اقتضا آدم باید دست از خود خواهی

بردارد و بگوید « جرایا جیپ » همان طور که دیگران می‌گویند « شب به خیر » .
اینجوری است که دیگران دوستتان می‌دارند ، ومی‌بینید که کار خیلی ساده‌ای است .»

اما چندان ساده نیست . چند ساعتی بعد گالی‌گی خواهد دید که آنچه ساده می پنداشت ، خیلی بغرنج است . درست است که گالی‌گی هیچ عقیدهٔ شخصی ندارد و هر زمان می‌تواند عقیده‌اش را چون جامه‌اش عوض کند ، اما آدم دیگری شدن، وجود قبلی خویش را کشتن و از یاد بردن ، به قالب موجوی دیگر در آمدن ، به دست بی‌آزار خویش خنجر دادن ، و از دندان خود دشنه‌ای برای گلوی «دشمن» ساختن ، آسان نیست . گالی‌گی وقتی که نخستین آزمایش خویش را می گذراند ، هنوز نمی داند . اما استحالهٔ ناگزیر و مسخ غم انگیز او ، آغاز شده است . وقتی که بگ بیك از او می پرسد « اسم شما گالی‌گی نیست؟» ، جواب می‌دهد « نه » . و بگ بیك می داند که گالی‌گی دیگر هرگز به « سرچشمهٔ » خویش باز نخواهد گشت و شعری می خواند ،

« می توانی مدتها بر رود غلتان ، چشم بدوزی
آنچه می بینی هرگز همان آب پیشین نیست ،
آبی که می گذرد ، حتی یك قطره‌اش به سرچشمهٔ خویش باز نمی‌گردد . »

و سربازهائی که او را به ورطه کشانده‌اند سرنوشتش را روشن تر می بینند ؛ آنها « مردان عاقلی » هستند که عقیده برایشان هیچ «وزنی» ندارد ؛

اوریا ـ . . . . عقیده ، هیچ وزن و سنگینی ندارد ، یك مرد عاقل می تواند به راحتی دو و حتی سه عقیدهٔ مختلف را بپذیرد .
. . . . . .
پولی ـ اما اگر به سربازی به نام جرایا جیپ مبدل شود چه خواهد گفت ؟
اوریا ـ می‌شود گفت که این جور آدمها خود بخود مسخ می‌شوند ، بیندازش تو مردابی ، دو روز نمی‌گذرد که میان انگشتانش پرهشنا سبز می‌شود . علتش این‌است که چیزی ندارد تا از دست بدهد . »

اما مرداب باید فریبنده باشد تا « مرد عاقل » در آن غوطه‌ور شود. برای اوریا و جس راهی جز این نیست که گالی‌گی به جیپ مبدل شود ، زیرا دیگر امیدی به بازگشت رفیق خود ندارند . سفرهٔ رنگینی که پیش چشم گالی گسی می گسترند ممکن است بازیچه به نظر آید ، اما فریبی است کهن و تاریخی ، و همیشه آدم ها را ، وزندگی نسل ها را به کام خود کشیده است ؛

« اوریا ـ زندگی سرباز پر از لذت است . هر هفته یك بار یك مشت پول به شما می‌دهند ، با این پول باید همهٔ هنر را زیر پا بگذاری وکوچه‌ها و معبدها را تماشا کنی . به‌علاوه ، لطفاً به کیسه‌های خواب راحت و آسودهٔ چرمی‌که مجانی‌به سربازان می‌دهند توجه بفرمائید . نگاهی براین تفنگ‌که با مهر کارخانه‌های «اورت وشرکاء Everth and Co» نشان دارد، بیندازید. اغلب اوقات، ما برای تفریح با قلاب ماهی می‌گیریم. ارتش که ما از سرشوخی به اومامان می‌گوئیم وسائل صید را به ما می‌دهد ، و چند شپیور به قوت آهنگ‌های دلپذیر می نوازند . بقیهٔ روز را در بنگله‌تان می‌گذرانید و سیگار می‌کشید ، یا با خیال راحت قصر طلائی یکی از این راجه ها را ـ که اگر بخواهید می‌توانید جایجا بکشیدش ـ تماشا می‌کنید . زن‌ها ازما سربازها خیلی توقع دارند ، ولی هرگز پول نمی خواهند و باید اعتراف کنید که این هم برای خودش لذتی است .

( گالی‌گی خاموش است )

پولی ـ و در وقت جنگ زندگی سرباز دلپذیر تراست . فقط در قلب کارزار است که مرد به اوج عظمتش می‌رسد . می‌دانید که شما در عصر بزرگی به سر می‌برید ؟

هر بار که سرباز را برای حمله‌ای آماده می‌کنند ، یك گیلاس عرق به این بزرگی مجانی به او می دهند ، و این کار جرئتش را صد چندان می‌کند ، بله صد چندان. گالی‌گی ـ می فهمم ، زندگی سرباز پر از خوشی و لذت است . »

در این فریب کهن ، سربازها حقایقی هم گفته اند ، جنگ سوداگری‌است، فروش کیسه‌های خواب چرمین برای سازندگانش ، سوداگری است ، و کارخانه‌های اورت و شرکاء با فروش تفنگ سوداگری می کنند . سپس «پولی» از « اوج عظمت مرد در قلب کار زار » سخن می‌گوید .

هرجا سخن از فضایل بزرگ است یك جای کار می‌لنگد . بیهوده نیست‌که مردانی‌که زنان بی‌شمار درحرم داشته‌اند ، بیش ازهمه ازتقوی وعفت سخن گفته‌اند. جائی‌که آدم‌های عادی‌بایدبکشند یاکشته شوند تاسوداگری دوام یابد ، ناگزیرباید به فریبی دست زد و از « اوج عظمت مرد در قلب‌کار زار» سخن گفت .

گالی‌گی به دام افتاده است . زنش اورا می‌جوید و می‌بیندش . اماگالی‌گی از شناختنش سرباز می زند . و وقتی گروهبان به او مـی گوید به این زن بگوئید اسمتان چیست ، فریاد می‌زند ، « جرایا جیپ » .

« اوریا ( به پولی )ـ پیش از آنکه خورشید هفت بار غروب کند ، باید این مرد آدم دیگری بشود .
پولی ـ راستی خیال می‌کنی که این کار شدنی است ، اوریا ، تبدیل شدن یك آدم به آدم دیگری ؟
اوریا ـ بله ، همهٔ آدمها مثل همند ، آدم ، آدم است . . . »

و در این جاست که بگ بیك بیوه ، با شعر خود ، هشدار برشت را به گوش مـا می خواند :

« آقای برشت تأیید می‌کند : آدم ، آدم است
و هرکس می تواند بطور کلی این حقیقت را تأییدکند
اما آقای برشت می‌خواهدبر ملاکند که چگونه
می‌توانند آدم رابه صورت دلخواهشان در آورند .
مثل دستگاهی‌و سوارش می‌کنند ، پیاده‌اش می‌کنند
بی آنکه چیزی از کف بدهد ، راستی که عالی است .
. . . . . .
. . . . . .
اگر هشیار نباشیم ، می توانند از امروز تا فردا
از ما جلادی بسازند .
آقای برت برشت امید وار است زمینی راکه بر آن گام‌می‌نهید بنگرید
که چون‌ریگ روان از زیر پایتان در می‌رود
و بادیدن‌گالی‌گی بفهمید
که زندگی در این‌دنیا بی خطر نیست . »

امید برشت و آرزویش و هدف جستجوی هنریش این است که تماشاگر بفهمد ، تغییر پذیرد ، با چشم باز و بی‌هیچ فریبی‌دنیا را ببیند و دریابدکه زندگی در این دنیا بی خطر نیست . برای اینکه این آگاهی به وجود آید باید استحالهٔ گالی‌گی کامل شود . اوریا و دوستانش نقطهٔ ضعف گالی‌گی را خوب شناخته‌اند ، او دلالی است ، سوداگر حقیری است که امید سود دیده‌اش را می فریبد . اوریا و یارانش یك فیل دروغی می سازند ، « فیلی‌که می‌شاشد » ، و درچشم گالی‌گـی یك فیل واقعی می‌نماید . آن را به‌گالی‌گی پیشکش می‌کنند و باتمهیدی قبلی‌خریداری

پیدا می‌شود ، و همین که گالی گی می‌خواهد باشادی فیلش‌را بفروشد وپول معامله‌ای پر سود را به جیب بریزد ، گریبانش را می گیرنـد : « چطور ، فیـل ارتش را می فروشی » . آنگاه « او دوست‌تر دارد که جرایا جیپ سرباز باشد و به مرزهای شمالی عزیمت کند ، تا گالی گی خطا کار که ممکن است تیر بارانش کنند . » در پنج تابلوی زیبا و نسبتاً کوتاه ، گالی گی ، دلال شهیر کیل کوآ ، « بی‌هیچ افتخار و تشریفاتی » به جرایا جیپ سرباز مبدل می‌شود .

اوریا فریاد می زند : « شمارهٔ یك، تقدیم فیل . گروهان مسلل به مردی که نمی خواهد اسمش گفته شود یك فیل پیشکش می کند . » گـالی گی در بیم و امید است . هنوز تردید دارد . « شمارهٔ دو ، فروش فیل . مردی که نمی‌خواهد اسمش گفته شود فیل را حراج می کند . » همین که مشتری پیدامی‌شود ، گالی گی دیگر تردیدی ندارد ، چون «فیل ، فیل‌است ، خاصه اگرخریدار پیدا کند .» حالا دیگرپرچانگی می‌کند و به شیوهٔ کاسبی کارکشته در اوصاف فیلی که حتی‌ازنزدیك ندیده ، داد سخن می دهد که در پنجاب جنوبی به دنیا آمده و هفت راجه در مراسم تولـدش حضور یافته اند ! و لحظه‌ای بعد همین که « به نام ارتش بریتانیا » یقه اش را می چسبند و ازش می پرسند « این فیـل چیست ؟ » ، جـواب می دهد « من این فیل را نمی شناسم ! »

اما دیگر دیر است . دست و پایش را می بندند و تـوی گودالـی پرتش می‌کنند . و اوریا فریاد می‌زند : « حالا شمارهٔ سه ، محاکمهٔ مردی که نمی خواست اسمش گفته شود . » گالی گی به چاله افتاده است . تقلای بیخودی می کـند ، دروغ می‌گوید ، ضد ونقیض می گوید ، دست به خوشمزگی و لودگی می‌زند . اما همه اش بی‌فایده است ، هرچه دست‌وپا می‌زند بیشتر فرو می‌رود . آخر سر سکوت‌می‌کند، و سکوت هم‌که خودش « نوعی اقرار » است !

گالی گی به تیرباران محکوم می‌شود تا جرایا جیپ در پیکر او زاده شود، « شمارهٔ چهار ، اعدام گالی گی در دادگاه نظامی کیل کوآ . . . خوب گوش کن ، تو به جرم این که فیل ارتش را ربوده‌ای تا به فروشش برسانی تیرباران خـواهی شد ، و این دزدی است . دوم برای‌این که فیلی فروخته‌ای‌که فیل‌نبوده است، و این کلاهبرداری‌است. سوم برای‌این که نتوانسته‌ای‌نامی برخودت بگذاری‌یاشناسنامه‌ای ارائه‌بدهی ، و از این جا بر می‌آیدکه شاید توجاسوسی، واین‌خیانت به وطن‌است.»

گالی گی انکار می کند ، هذیان می گوید . اما فایده ای ندارد ، و تـازه می‌فهمدوقتی که مردی‌را به سوی‌مرگ می‌برند ، همه‌خاموشند . مراسم‌اعدام ساختگی برگزار می‌شود ، اوریا فرمان آتش می‌دهد و جس با چماقی از پشت برسر گالی گی می کوبد . گالی گی بیهوش می افتد .

همین که بهوش می‌آید ، استحاله‌اش کامل شده است . اوریا فریاد می زند : « شمارهٔ پنج : تدفین و مراسم سوگواری گالی گی ، آخرین مردی کـه خصال سـال هزار و نهصد و بیست و پنج را داشت . » اشاره‌ای‌است به وضع آلمان درسال۱۹۲۵: فاشیسم رشد می کرد و هیتلر نعره می کشید ، و آدمهای عادی از امروز تا فـردا ، مثل گالی گی مسخ می شدند و جامهٔ جلادی به تن می کردند ، همان ها که بعدهـا بزرگترین جنایات تاریخ بشررا مرتکب شدند . برشت با این تمثیل می نمایدکه آنها آدمهائی‌عجیب و غول‌هائی بی‌شاخ و دم‌نبودند. و مثل گالی گی‌سود جو وگاه‌ساده دل و خوش باور بودند . اما ماشینی به کار افتاده بود که از آنها آدم هائی دیگر

می ساخت ، تا خویشتن را باز نشناسند، و این نیرو در آنها زاده شود که دنیا را به خاك و خون بکشند .

این نیرو در گالی‌گی زاده می‌شود . وقتی که گالی‌گی کنار تابوتی سیاه‌پوش که ظاهراً جسد گالی‌گی‌را دربر دارد می‌نشیند ، هنوز از دوگانگی خودش بیم‌دارد. به همین جهت جرئت نمی کند در تابوت را باز کند و جسد مردی را بنگرد که به‌دنیایش آورده . به علاوه باچه نشانی گالی‌گی را باز شناسد ؟ او همیشه هیچ‌بوده و حالا هم هیچ است . . . مردی که فیل را از نزدیك ندیده و فیل دروغی را به جای فیل واقعی گرفته ، چرا خود را از نزدیك وارسی کند ؟ این که هست ، این که زنده است و باز دنیا رامی بیند و خنکی باد بامدادی را احساس می‌کند، دیگر گالی‌گی نیست ، جرایا جیپ است . اوریا به او می‌گوید « رفیق جیپ » و از او می‌خواهد که « خطابهٔ تدفین » گالی‌گی را بخواند ، چون او را از همه بهتر می شناخته . گالی گی دور تابوت می‌چرخد . و آنچه در این لحظهٔ شگفت می‌گوید دلشکاف است و هنوز نقش حسرتی از وجود و زندگی پیشینش در آن هست :

« صندوق بگ بیك بیوه را با این جسد مرموزی که در آنست دو وجب بلند کنید و زیر این خاك کپل‌کوآ ، شش وجب فرو ببرید . و خطابهٔ تدفینی را که جرا یا جیپ می‌گوید گوش‌کنید . کار آسانی نیست ، زیرا از پیش چیزی‌آماده نکرده‌ام . خطابهٔ من این است ، اینجا گالی‌گی خفته است ، مردی‌که تیرباران شد : صبح‌برای خرید ماهی از خانه بیرون آمد ، غروب فیل بزرگی داشت و دردل‌شب تیرباران شد . باورکنید دوستان عزیز ، در زمان حیاتش آدم بی نام و نشانی نبود . کمی بیرون‌ازشهر کلبه‌ای‌از نی وچگن داشت ، و چیزهای دیگری‌هم داشت . ولی‌بهتراست از آنها حرفی نزنیم . گناه بزرگی از او سر نزده بود . مرد شریفی بود . هر چه می خواهند بگویند ، ولی در حقیقت سوء تفاهمی بیش نبود ، به‌علاوه من خیلی مشروب خورده بودم . آقایان ولی آدم ، آدم است و به این جهت بودکه می بایست تیرباران کنند ، و حالا مثل همیشه درصبحگاه باد خنك شده است و گمان می‌کنم همه دارند از این جا می‌روند ، آدم کم کم چندشش می‌شود . »

می خواهد « چیزهای‌دیگر» را ، زنش‌را ، شهر و زندگیش را ازیاد ببرد ، و از یاد ببرد که روزی گالی‌گی بوده است ، ساده دل و بی آزار بوده است ، و می خواسته‌است هرجا کمکی از دستش بر می‌آید دریغ ندارد و هرجا سودی است به‌جنگ آورد . دیگر او جرایا جیپ‌است . سرتا پا مسلح می شود . چند هفت تیر به‌کمر ، تفنگی به دوش و دشنه‌ای به دندان دارد و با صدای موسیقی نظامی گام بر می دارد و با صدائی نیرومندکه از وجود جدیدش برمی‌خیزد می پرسد: « دشمن کجاست ؟ » و شعری می‌خواند که گویای شخصیت وحشی و تازهٔ اوست :

« . . . و حالا این هوس برمن چیره شده
که دندانهایم را درگلوی دشمن فرو ببرم .
غریزه‌ای کهن به من فرمان می دهد ،
در خانواده‌ها بذر مرگ بیفشان .
وظیفهٔ خونبار خودت را به پایان ببر ،
جلادی بی رحم و وحشی باش ! »

حالا گالی‌گی می‌تواند معبد تبتی راگلوله باران‌کند ، هرمانعی را ازپیش راه بردارد ، به اوریا و یارانش فرمان بدهد ، از مرزهای تبت بگذرد و به سوی کوههای پوشیده از یخ پیش برود .

برشت با «قهرمان»ـ چه خوب وچه بدـ میانه‌ای ندارد . «قهرمان‌های» بدکار و تیره دل را بزیر می‌کشد و هیچ «قهرمان های» مدعی تقوی وفضایل بزرگ را باز می‌کند . به همین جهت درهمان حال که استحالهٔ گالی‌گی‌را نشان می دهد، فیرچیلد، « ببرخون‌آشام » را به خاك می‌اندازد . فیرچیلد عقیده داردکه قهرمانی‌بزرگ‌است و تاریخ نام او را در هر صفحه از صفحات بی شمارش بیست بار ذکر خواهد کرد . با حیله‌ای ساده ، این قهرمان مغرور ، هیچ می‌شود . به چاه طبیعی ترین غریزه‌اش می افتد . آنگاه برای اینکه گناهکار راکیفر دهد ، آلت خویش را ازجا می‌کند!

این در افتادن با قهرمان و سنت‌های دروغین قهرمانی در خیلی از آثار برشت دیده می شود :

در نمایشنامهٔ « پرواز لیند برگ » قهرمان پردعا به عدم می پیوندد ، و داوران هنگامی اجازه می دهند که مثل یك آدم معمولی بمیرد کـه دست از ادعاهای خود بر می‌دارد و به ناچیزی خود اعتراف می‌کند . در«محاکمهٔ لوکولوس» هم ، لوکولوس ، قهرمان نامدار و فاتح بزرگ ، در برابر دادگاه پس از مرگ ، مجبور می شود برای نجات خویش ، به ضعف های خود متوسل شود و بپذیرد که بزرگی او دروغی بیش نبوده است . حتی در « زندگی گـالیله » ، برشت اندیشهٔ « قهرمان بودن » را در هم می‌شکند . وقتی که گالیله در برابر انکیزیسیون زانو می زند ، شاگردانش او را تحقیر می‌کنند و می‌گویند ، « بدبخت ملتی که قهرمان ندارد » . گالیله با نیشخندی تلخ جواب می دهد « بدبخت ملتی که به قهرمـان احتیاج دارد . »

« آدم به جای آدم » یك نمایشنامهٔ حماسی وتمثیلی است . ساختمان تئاتر حماسی برشت ـ که بعداً در باره‌اش سخن خواهیم گفت ـ با این اثر آغاز می‌شود . بهترین شکلی که برشت برای نمایشنامه می پسندد ، تمثیل است . خیلی از آثار برشت با پیشگفتاری خطاب به تماشاگر آغاز می شود و پیشگفتار معمولاً با جمله‌هائی از این قبیل پایان می‌یابد : برای اینکه حقیقتی را دریابید ، افسانه‌ای پرداخته‌ایم . در نظر برشت تمثیل و افسانه ، وسائلی است برای باز نمودن عادیات پس شگفت زندگیمان که عادت شگفتیشان را زائل کرده است ، به‌آنها خوگرفته‌ایم؛ هر روز تکرار می شوند و هرگز حیرتمان را برنمی انگیزند . اما همین که باحیلهٔ تمثیل و افسانه از ما دور شدند و فاصله گرفتند ، شگفت زده می شویم و غرابتشان را حس می‌کنیم . تبدیل شدن فرد عادی آلمانی به ابزارجنگ و آدم‌کشی هیتلر ، برای مردم آلمان عادی جلوه می‌کرد . کم‌کم چنان به آن خو گـرفته بودند که هیچ شگفتی در آنها بر نمی انگیخت . اما تبدل گالی‌گی ، دلال ایرلندی، درمرز تبت به سربازخون آشام سپاه انگلیس ، عجیب می نمود و می‌توانست چشم تماشاگر را به عادیات هولناك زندگی روز مره بگشاید . به علاوه این شیوه به برشت امکان می داد که شعر و واقعیت را با دلپذیرترین صورتی با هم در آمیزد .

**عبدالرحیم احمدی**